

## داستان گردیه

ایران زمین دور هستیم و در سرزمین تورانیان به سر می‌بریم. خاقان چین به این گونه ما را می‌آزماید تا بدانند رو به سوی خاک ایران داریم، یا چون بهرام چوبینه، دل از ایران زمین کنده‌ایم و در توران و چین خواهیم ماند.»

گردیه پیش آمد. نامه را از دست موبد گرفت و گفت: «همه این روزگار سیاه را بهرام چوبینه بر سر ما آورده است. شما سران و سپهسالاران و بزرگان نیز فریب سخنان او و خاقان چین را خوردید و حال که بهرام چوبینه را کشته‌اند، همه سرگردان و حیران هستید. من از آغاز با بهرام مخالف بودم. شما به یاد دارید که چگونه با او ستیز کردم و پندش دادم که به بیگانه، به خاقان چین، دل نسپارد و پشت به ایران زمین نکند. اما شما نیز سخنان مرا نفهمیدید. اکنون خاقان چین به خواستگاری من آمده است و فردا با شما پیمان خواهد بست تا خاک ایران را با خون یکسان کنید و او را پادشاه چین و توران و ایران کنید! این است معنای نامه عاشقانه خاقان چین برای گردیه سیاه روز!»

آن‌گاه درفش رستم داستان را از گور بهرام چوبینه بیرون کشید با چشمانی پر از اشک گفت: «شما چه به روز درفش رستم داستان آورده‌اید؟!»

آن را بر بالای سرش گرفت و گفت: «در سایه درفش رستم داستان پیشاپیش سپاه خاقان چین با ایرانیان جنگیدید و اکنون خاقان چین نامه فرستاده است و خیال جنگی دیگر دارد. اما من، درفش رستم داستان را به ایران زمین و پهلوانان آن خاک باز می‌گردانم.»

اشک در چشمانش درخشید. نامه را پاره پاره کرد، بر زمین پراکند و گفت: «عشق که از سر پستی و پلیدی باشد، چنین می‌شود. خاقان چین می‌خواهد به نام عشق مرا به گروگان بگیرد و درفش رستم داستان را درفش سپاه خویش سازد!»

سرداری گفت: «چه باید کرد؟ ما چون

کنید. سپس پاسخ‌نامه را می‌نویسم و به شما می‌دهم تا برای خاقان چین ببرید.» قاصد سر فرو آورد، عقب عقب رفت و دور شد. گردیه نامه را در مشتش فشرد، گلوله کرد، محکم آن را بر زمین کوبید و گفت: «خاقان چین می‌پندارد که من نیز چنان برادرم بهرام چوبینه، به دنبال تخت و تاج شاهانه هستم و به چیزی جز مانند شاهزادگان زندگی کردن نمی‌اندیشم!»

سردار پیری نامه را برداشت. آن را باز کرد و با چشمانی به حیرت نشسته نامه را خواند و گفت: «به چنین حال و روز و زمانی، خاقان ابله و نادان، پیام عروسی و شادی و سرور فرستاده است! او سپهسالار بهرام چوبینه را، علیه پادشاه ایران زمین وادار به عصیان کرد. او به بهرام چوبینه لشکر و سپاه داد تا با هرمرزشاه و فرزندش خسرو پرویز بجنگد. او بهرام چوبینه را فریفت و به او گفت که باید پادشاه ایران زمین باشد و علیه سپاه ایران درفش برافرازد. ریشه همه نگون بختی‌ها، جنگ‌ها، کینه‌ها و مرگ سپاهیان و سپهسالار بهرام چوبینه در اندیشه‌های او پنهان است. حال از مرگ بهرام چوبینه خوش حال گشته، برای پاک‌آیین، گردیه پهلوان، نامه نوشته است تا همسر او باشد و به چین برود تا آن وقت، گردیه را چون بهرام چوبینه در چنگ خود داشته باشد.»

سرداری دیگر به نامه چشم دوخت و گفت: «او می‌خواهد از تبار پهلوان بهرام چوبینه فرزندی داشته باشد تا پس از آن که بزرگ گشت، او را با لشکر و سپاه به سوی ایران زمین راهی کند.»

موبد موبدان نامه را گرفت. کلمه به کلمه آن را خواند و گفت: «ما اکنون از

هنگامی که نامه عاشقانه خاقان چین به دست گردیه رسید، او لباس سیاه به تن داشت و در مرگ برادر خود، پهلوان بهرام چوبینه، سوگوار بود. درفش رستم داستان روی گور بود و پهلوانان، بزرگان و سپاهیان دور آن حلقه زده بودند. قاصدی که از پیش خاقان، پادشاه چین، آمده بود، با ترس و پریشانی گفت: «با این نامه، خاقان چین قصد آن دارند که شاه‌بانو گردیه، شیرزن سپاه ایران، خشنود گردند و درد و رنج مرگ برادر خویش را فراموش کنند.»

گردیه نامه را گشود. آن را خواند و شگفت‌زده شد. به قاصد خیره نگاه کرد و در دل با خود گفت: «خاقان چین از من خواستگاری کرده است تا بانوی اول سرزمین چین باشم؟!»

هم‌زمان، نگاه او از قاصد به درفش رستم داستان دوخته شد. درفش چون عقابی خشمگین در باد بال می‌زد و نقش ازدهایی که بر آن بود، پیچ و تاب می‌خورد. دهان ازدها چنان باز بود که می‌خواست همه جهان را بلعد. گردیه به سوی درفش رفت. آن را در مشت خود فشرد و باز به قاصد رو کرد. قاصد با فروتنی تعظیم کرد و گفت: «خاقان چین فرمودند پاسخ‌نامه را بدهید تا به خدمت ایشان ببرم.»

بزرگان و سران ایران با تعجب به گردیه که رنگ از چهره‌اش پریده بود و سرانگشتانش می‌لرزید نگاه می‌کردند. همه از خود می‌پرسیدند: «چه در نامه نوشته شده است که گردیه شجاع و دلیر را چنین وحشت‌زده ساخته است؟!»

گردیه پیراهن سیاهش را چنگ زد و به قاصد گفت: «تا طلوع آفتاب استراحت

ماهی در دهان نهنگی هستیم. اگر اشتباه کنیم، ما را می‌بلعد.»

گردیه پا روی پاره پاره‌های نامه گذاشت، آنها را بر خاک مالید و گفت: «برای خاقان چین نامه‌ای بنویسید و از زبان من بگویید که اکنون در سوگ برادر خود نشست‌ام و هنگام سخن گفتن از عشق و عاشقی نیست. باشد تا روزگار بگذرد و به وقت مناسب، مهر و محبت عاشقانه را آشکار خواهیم کرد.»

فرمانده سپاهیان گفت: «آفرین! همین بهترین راه است. با این شیوه خاقان را خشمگین نکرده‌ایم و زمانی به دست می‌آوریم تا راهی درست بیابیم.»

گردیه گفت: «در خاموشی و آرامش، سپاه را آماده حرکت به سوی ایران کنید. باید در وقت مناسب بگریزیم.»

سرداران و بزرگان و سران رفتند. نامه‌ای همان‌طور که گردیه گفت، نوشته شد. به دست قاصد دادند و او رفت. سپس در روز و شب‌های بعد گردیه و بزرگان با هم گفت‌وگو کردند تا آن‌که سرانجام شبی گرد هم جمع شدند و فرمانده سپاه گفت: «ما روی بازگشت به ایران را نداریم، چون با خسرو پرویز و پدرش هرمز شاه جنگیده‌ایم. اگر به ایران بازگردیم به دستور خسرو پرویز یک ما را از دم تیغ می‌گذرانند.»

سردار پیر گفت: «ما می‌پنداشتیم که بهرام چوبینه پادشاه ایران زمین می‌شود. حال که او به دست مزدوران خسرو پرویز کشته شد، ما راهی جز دوستی با خاقان چین نداریم؛ چون او دوست ماست نه خسرو پرویز!»

سرداری دیگر گفت: «ما همه پل‌های پشت سر خود را شکسته و ویران کرده‌ایم. چگونه به ایران بازگردیم؟»

موبد موبدان گفت: «حیات و زندگی ما به دست اهورمزد است. اگر به ایران برگردیم، نمی‌دانیم خسرو پرویز با ما چه می‌کند. اگر به چنین برویم، نمی‌دانیم خاقان چین با ما چه خواهد کرد. اگر در این جا بمانیم، سرنوشتی چون سیاوش

بر سرمان می‌آید؛ چون تورانیان کینه‌ای عمیق به ایرانیان دارند. اگر به سوی روم برویم، قیصر روم، پدر شیرین، همسر خسرو پرویز است و همه ما را دست و پا بسته به خسرو پرویز خواهد داد. چاره‌ای نیست جز آن که راهی را برگزینیم و به سرنوشت خود تن بدهیم.»

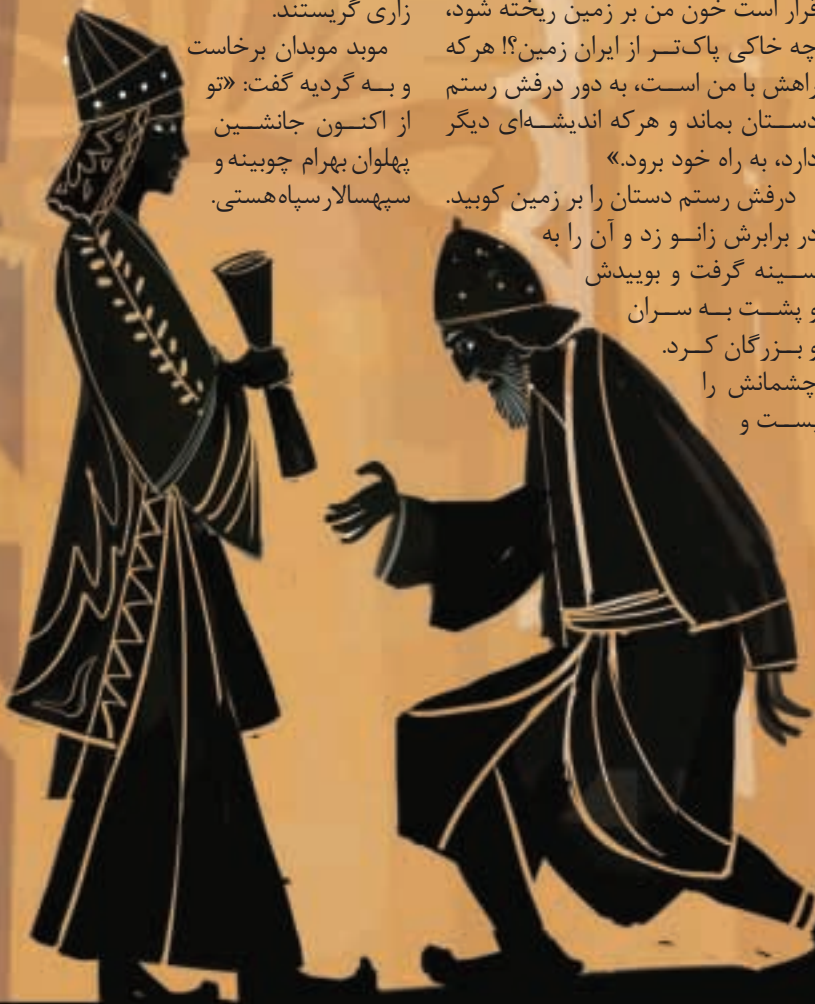
گردیه درفش رستم دستان در دست پیش آمد و گفت: «آری ما در چهارراهی گرفتار شده‌ایم که یک سوی آن دریا و دیگر سو آتش و آن سوی کوهستانی مخوف و سویی دیگر جنگلی سیاه است. اما من، گردیه، خواهر بهرام چوبینه، به سوی ایران زمین می‌روم. زمانی دراز است که من و درفش رستم دستان از سرزمین و خانه و کاشانه خود دور افتاده‌ایم و عاشق دیدار عزیزان خود هستیم. اگر قرار است خون من بر زمین ریخته شود، چه خاکی پاک‌تر از ایران زمین؟! هر که راهش با من است، به دور درفش رستم دستان بماند و هر که اندیشه‌ای دیگر دارد، به راه خود برود.»

درفش رستم دستان را بر زمین کوبید. در برابرش زانو زد و آن را به سینه گرفت و بوییدش و پشت به سران و بزرگان کرد. چشمانش را بست و

صدای غرش ازدهایی که بر درفش نقش بود، در گوشش پیچید. خاطره‌هایی از جنگ‌های رستم و اکوان دیو، رستم و افراسیاب، رستم و دیو سفید، رستم و اشکبوس، و رستم و زن جادوگر، در یادش زنده گشت و با صدایی بلند گریست. برخاست. به سران و بزرگان و سپاهیان که همه به دورش بودند، رو کرد و با فریادی جانکاه گفت: «ما با درفش رستم دستان چه کرده‌ایم؟ آن را هرمز شاه به دست پهلوان بهرام چوبینه داد تا در پیشاپیش سپاه ایران به حرکت در آورد، نه آن که سپاه خاقان چین و تورانیان به دنبالش به ایران زمین یورش ببرند!»

سپاهیان و بزرگان، همه در برابر درفش زانو زدند. سربرخاک نهادند و به زاری گریستند.

موبد موبدان برخاست و به گردیه گفت: «تو از اکنون جانشین پهلوان بهرام چوبینه و سپهسالار سپاه هستی.»





ما همه به فرمانت گوش می‌سپاریم.»  
گردیده گریان گفت: «حال بروید و بگذارید با برادرم، پهلوان بهرام چوبینه خداحافظی کنم.»

آنها رفتند. گردیده ماند و درفش رستم دستان و گور بهرام چوبینه و دایه پیر گردیده که در همه سفرها و لشگرکشیها همراهش بود و لحظه‌ای از او دور نمی‌شد. گردیده با چشمانی پر از اشک به دایه گفت: «سرنوشت غریبی پیدا کرده‌ام، دایه مهربان. باید از عاشق خود بگریزم. آیا چنین عشقی هرگز دیده‌ای؟!»

دایه گفت: «دلت را تیره و تار نکن. عشق چندین و چند روی دارد. یکی از آنها کینه است و دیگری حيله! معلوم نیست عشق خاقان چین به شما از روی صداقت و راستی است یا حيله و نیرنگ! اگر از روی راستی باشد، شما بهترین و شایسته‌ترین بخت و اقبال خود را از دست داده‌اید!»

گردیده موهای بلند و سیاه خود را در میان انگشتانش به بازی گرفت و گفت: «راست می‌گویی. عشق چندین و چند روی دارد و بهرام بزرگ‌ترین خیانت را به من کرد و مرا از عشق راستین، سرزمینم، دور ساخت.»

اشک در کاسه چشمان دایه جمع شد و گفت: «ولی دخترم، گردیده نازنینم، خاقان چین از تو خواستگاری کرده است. بسیار دختران ایرانی و تورانی و چینی در آرزوی آن هستند که خاقان چین آنان را بطلبد. تو با بخت خویش بازی می‌کنی. در چین ملکه دربار خاقان می‌شوی، ولی در ایران شمشیر تیز و پولادین و به زهر آلوده

خسرو پرویز در انتظارت است.»  
گردیده چون کودکی سرش را بر دامان دایه گذاشت و گفت: «چه بهتر که به دست خسرو پرویز، پادشاه ایران زمین، کشته شوم تا ملکه دربار چین باشم. چون شبهای بسیاری است خسرو پرویز را به خواب می‌بینم که می‌آید و انگشتی زرین به انگشتم می‌کند و من نیز درفش رستم دستان را به او می‌دهم. با چنین عشق خواب آلوده و رؤیایی است که بسوی ایران می‌روم.»

دایه موهای گردیده را می‌بافت و پی در پی می‌گفت: «دیوانگی است گردیده، دیوانگی است! تو ماهی زنده در دستانت را، با نهنگ دریاها عوض می‌کنی. جنون است گردیده، با بخت چنین نکن!» گردیده برخاست. درفش را به دست گرفت، اشک چشمانش را پاک کرد و گفت: «به همه خبر بده که همین امشب با تاریک شدن هوا در خاموشی و سکوت به سوی ایران زمین حرکت می‌کنیم. هر چه در رفتن خود کوتاهی کنیم، پای رفتن را سست می‌کنیم.»

ماه به وسط آسمان رسیده و کوه و دشت در مهتاب نمایان بود. دایه رفت و سخن گردیده را به گوش یک یک سرداران و بزرگان رساند.

گردیده زره بهرام چوبینه را به تن کرد. کلاهخود او را بر سر گذاشت. شمشیرش را بر کمر آویخت. گرزش را بر زمین اسب بست. درفش رستم دستان را برداشت و پیشاپیش سپاه راه افتاد. هر مرد چینی و تورانی که از آنها پرسید به کجا می‌روند، سخن شکارگاه بود و دل‌تنگی گردیده و به

شکار رفتن تا حال سوگوار او بهتر شود. چهار شبانه‌روز گذشت و گردیده و سپاهش به سوی مرز ایران و توران می‌تاختند که خبر به خاقان چین رسید. او به یکی از سردارانش به نام **تبرگ** دستور داد که لشگرش را آماده کند و از پی گردیده و سپاهش بتازد. به او گفت: «در آغاز با گردیده و سران سپاه ایران به نرمی سخن می‌گویی. اگر نپذیرفتند که باز گردند، همه را از دم تیغ بگذرانید و تنها گردیده را سالم دستگیر کنید و بیاورید.»

گردیده و سپاهیان ایرانی شبانه‌روز می‌تاختند و در راه خود به هر مانعی می‌رسیدند، آن را از میان برمی‌داشتند و پیش می‌رفتند. گردیده می‌دانست که به زودی خاقان چین از فرار آنها آگاه می‌شود و لشگری به دنبالشان می‌فرستد. به همین دلیل آماده نبرد سخت و خون بار بود. دایه در کنار او بود و برای نخستین بار در جلوی سپاه دو زن دوش به دوش هم می‌رفتند. دایه آهسته به گردیده گفت: «ما راه را به خوبی نمی‌دانیم و سپاهیان خاقان می‌دانند و سرانجام ما را دستگیر می‌کنند و به پیش خاقان می‌برند. آن وقت چه خواهی کرد؟»

گردیده لب‌خندی زد و گفت: «از خاقان چین سخن نگو، از خسرو پرویز برایم بگو. آیا او را هرگز دیده‌ای؟»

دایه به افسوس سرش را تکان داد و گفت: «دخترک دیوانه! تو عشق خاقان چین را که خودش به سراغت آمده بود، رد کردی و دل به عشق پادشاهی بسته‌ای که فقط نام او را می‌دانی! شنیده بودم که عشق جنون می‌آورد، اما نمی‌دانستم که



آدمی را چون کودکان می‌کنند»  
گردیده خندید و گفت: «پاسخم را ندادی. آیا خسرو پرویز را هرگز دیده‌ای؟»  
دایه بر زین اسب مشت کوبید و گفت: «دیده‌ام، آری! هنگامی که با پدرش هرمز شاه، پادشاه ایران زمین، در افتاد و سپس قهر کرد و به سرزمین روم رفت.»  
گردیده شگفت زده شد و گفت: «می‌بینی دایه بر سر ایران زمین چه آمده؟ خسرو پرویز به روم می‌گریزد و پهلوان بهرام چوبینه به چین! در چنین روز و روزگاری عشق راستین این است که درفش رستم دستان را به ایران بازگردانیم تا مردم ایران زمین رستم‌ها را فراموش نکنند.»

به گردیده خبر رساندند که سپاهیان تَبَرگ، سردار خاقان چین، به آنها نزدیک می‌شوند. او کلاهخود بر سر گذاشت و به دایه گفت: «دیدار خسرو پرویز و ایران زمین ساده نیست. باید از میدان خون و نبرد گذشت تا به آنها رسید. تو با اندکی از سپاهیان برو. ما راه را بر لشکر خاقان می‌بندیم. هنگامی که به خسرو پرویز رسیدی، به او بگو گردیده نه خاک چین را دوست می‌داشت و نه خاک روم را. می‌آمد تا درفش رستم دستان را به ایران زمین برساند و در پای آن دفن شود.»  
دایه با چشمانی اشک بار می‌رفت و نگاهش به گردیده بود که کلاهخود بر سر به لشکر عظیم تَبَرگ چشم دوخته بود که پیش می‌آمدند.

دو سپاه در برابر هم ایستادند. سپاه تَبَرگ چون کوهستانی از سلسله کوههایی به هم پیوسته بود و سپاه ایران چون کوهی سربرافراشته در دشت. تَبَرگ از میان سپاهیان بیرون آمد. فریادکنان

گفت: «من آمده‌ام تا شما و شاه بانو گردیده، خواهر پهلوان بهرام چوبینه، را به چین بازگردانم. این فرمان خاقان چین است! اگر به فرمان خاقان گوش نسپارید، شمشیرها شما را به اطاعت وادار می‌کنند.»

گردیده از سپاه جدا شد. به سوی تَبَرگ پیش رفت و به بانگ بلند گفت: «من گردیده، خواهر پهلوان بهرام چوبینه هستم. اگر سپهسالار سپاه چین بر من پیروز شود، می‌تواند مرا کت بسته به پیش خاقان چین ببرد.»

تَبَرگ اسبش را به جلو راند. شیپیه‌ای اسبها به آسمان برخاست. هر دو سپاه چون موجهای خروشان رودی به حرکت درآمدند. تَبَرگ شمشیرش را در هوا تاب داد و سپاهیانش ایستادند. گردیده اسب تاخت، به دور تَبَرگ چرخید و صدای چک‌چک شمشیر آنان شنیده شد و از رد پای اسبان گرد و غبار به هوا برخاست. هر دو سپاه هیاهو می‌کردند و دشت از صدای سم اسبها و غلغله‌ی سپاهیان به لرزه درآمد بود.

ناگهان گردیده با ضربه‌ای سخت، شمشیر تَبَرگ را به هوا پرواز داد. فریاد شادی از دل سپاهیان ایران برخاست. تَبَرگ دست به سوی نیزه برد و آن را از پهلوی اسبش بیرون کشید. گردیده شمشیرش را در نیام جا داد و نیزه برداشت. هریک چون شکار آن یکی بود. به دستی دهانۀ اسب را داشتند و با دستی نیزه را به سوی حریف می‌چرخاندند. به یکباره گردیده نیزه‌اش را به پهلوی او فرو برد. نعره‌ای اژدهاوار از سینه تَبَرگ در دشت پیچید و از اسب برخاک سرنگون شد. هیاهوی دو سپاه به آسمان برخاست.

سپاه تَبَرگ به عقب رفتند. آشفته شدند و چند مرد سپاهی شتابان آمدند و جسد تَبَرگ را کشان‌کشان بردند. سپاهیان ایران پیش آمدند. جنگ آغاز شد. چینیان به سوی کوهستان عقب‌نشینی کردند و گریختند و سپاهیان ایران از پی آنها تاختند. گردیده شمشیرش را بالا گرفت و به فریادی دستور داد تا سپاهیان ایران بایستند.

چینیان پشت به میدان نبرد می‌رفتند و فریاد شادی و شور در میان ایرانیان موج می‌انداخت. گردیده که از شوق پیروزی نعره می‌کشید، دهانۀ اسبش را تاب داد و از پی دایه و درفش رستم دستان تاخت. دایه پیشاپیش سپاهیان بود و آنان هرگز به یاد نداشتند و به عمر خود ندیده بودند که پیروزی درفش رستم دستان به دست در جلوی آنها حرکت کند. او زارزار گریه می‌کرد و اسم گردیده از زبانش دور نمی‌شد. تا به او خبر دادند که گردیده و سپاهیان ایرانی از پی آنها می‌آیند، ناخواسته از هوش رفت و نقش زمین شد. گردیده و سپاهیان هیاهوکنان پیش آمدند. هرگز درخت و رود و کوه و بوته و خاک و باد و شب و روز خاطرۀ تاختن و پا گذاشتن آنها را به خاک ایران زمین از یاد نمی‌برند. هنگامی که خسرو پرویز از آمدن آنها آگاه شد، سوار بر اسب به دیدارشان شتافت. او و گردیده چون دو آینه روبه‌روی هم ایستادند و آن زمان بود که قلب آنان تپید. گردیده دانست که خوابهایش راستین بودند. او درفش رستم دستان را به خسرو پرویز داد و خسرو پرویز نیز انگشتری زمردین را به انگشت او کرد و چهل شبانه‌روز گوشه به گوشۀ ایران زمین جشن و پایکوبی برپا شد.

